



درآمد

حاج روح الله بالغ، پیرمردی با وفاست که پس از شهادت شهید محراب، حتی یک لحظه هم بیت ایشان را ترک نگفته است. او به درخواست فرزندان شهید، همه چیز خانه را تقریباً به همان شکلی که در هنگام شهادت آیت الله اشرفی اصفهانی بود، نگه داشته است و روزها و شب‌هایش را با مرور لحظه‌هایی که با شهید محراب به سر برده است، سپری می‌کند.

## تا زنده‌ام از او دست نمی‌کشم...

گفت‌وشنود شاهد یاران با حاج روح الله بالغ  
سرایدار بیت شهید محراب اشرفی اصفهانی

ماشینی می‌گوید شاه‌عبدالعظیم. تا به حال نرفته بودم به شاه‌عبدالعظیم؛ رفتم و دیدم که حاج آقا اشرفی با حاج آقا حسین و حاج آقا محمد، هر سه دارند از حرم بیرون می‌آیند. گفتم حاج آقا، بچه‌ام چشمش کور شده هیچ، حالا می‌خواهند او را بکشند. گفت ناامید نباش، بچه را بده بغل من. حاج آقا اشرفی بچه را گرفت و به داخل حرم برد و به او گفت تکان نخور تا من نماز را بخوانم. دو رکعت نماز خواند. نیم ساعت طول کشید و بعد از نماز گفت خدا را شکر بچه خوب شد، ناراحت نباش. چشمش بسته بود و باز نکرده بود. آن زمان، باید یک شب می‌خوابیدیم تا برای بیمارستان نوبت بگیریم، اما بناپور چون آشنا داشت، یک کارت نوبت برای بیمارستان امیراعلم برای من گرفته بود. دکتر جوانی آن‌جا بود که به چشم بچه نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. از حرم که برگشتیم، بناپور آمد و گفت کجا رفته بودی؛ من یک دکتر دیگر آورده بودم. گفتم ما به شاه‌عبدالعظیم رفته بودیم و آن‌جا حاج آقا اشرفی را دیدیم و گفت بچه خوب شده است. گفت الآن چشمش را باز می‌کنم تا امتحان کنم. چشم بچه را باز کرد، دید این چشم سالم است. چشمی که بیرون آمده بود سالم بود. بناپور گفت من حاج آقا اشرفی را قبول دارم، دینش را هم قبول دارم. او یک یهودی بود. من معجزه حاج آقا اشرفی را می‌گویم، کاری با او ندارم. حاج آقا گفت به منزل ما برویم، که من گفتم برای من منزل گرفته‌اند. گفت به کرمانشاه که آمدی، یک‌راست بیا پیش خودم. گفتم چشم. ما صبح دوباره پیش دکتر رفتیم. دکتر نصرت بینا گفت بچه خوب شده و معجزه شده است؛ کجا رفته‌ای؟ گفتم رفتیم شاه‌عبدالعظیم، حاج آقا اشرفی دعا کرد، بچه خوب شد. گفت ما همه

در چشم بچه ریخت که وضعیت چشمش را بدتر کرد و چشم فرزندم زخم شد. رفتم شکایت کردم و شکایت هم اثر نکرد، چون او سرهنگ ارتشی بود و در زمان شاه یک سرهنگ، همه کاره بود. مدتی گذشت، دکتر بناپور گفت بیاورش به تهران. من، به تهران پیش پروفیسور شمس می‌روم، او را به آن‌جا بیاور. بچه‌ام را بردم آن‌جا و او هم ما را پیش دکتر ضرابی فرستاد که شیعه بود. او نسخه را از من گرفت. من خیلی ناراحت بودم، او کیسولی نوشت و گفت هر دفعه دو کیسول بده تا بخورد. بچه‌ام، سه ساله بود. من هم زن و بچه را گذاشته بودم، رئیسی داشتیم به نام دکتر مهدوی که مسلمانی باخدا و دوستدار روحانیت بود. ده روز به من مرخصی داد و گفت برو، اگر یک سال دیگر هم بیایی، من حقوقت را به در خانه‌ات می‌فرستم؛ ناراحت نباش. بناپور دنبال من فرستاده بود، وقتی رفتم، مرا نزد دکتر بردند و روبه‌روی هزار تخت‌خوابی برایم اتاقی گرفتند و من آن‌جا ماندم. شب وضو گرفتم تا نماز بخوانم، دیدم بچه‌ام دارد تمام می‌شود. بغض کردم و گفتم خدایا بگذار من نماز را بخوانم، بعد اگر بچه خواست بمیرد، بمیرد، فقط نماز من قضا نشود. من خیلی به نماز اهمیت می‌دهم. دیدم در می‌زنند، خانمی گفت شما را دو تا دکتر می‌خواهند، دیدم رئیس هزار تخت‌خوابی و دکتر بناپور هستند. گفتند چه اتفاقی افتاده؟ گفتم بچه‌ام دارد تمام می‌شود. نسخه را که دیدند، گفتند این کیسول‌ها روی قلبش را گرفته. زنگ زدند و گفتند زود بیایید. دستگاه گذاشتند و دهان او را باز کردند و قرص‌ها را از روی قلبش درآوردند. پروفیسور شمس هم بعد از سه روز او را جواب کرد و گفت این بچه چشمش خوب نمی‌شود. یک روز، دیدم

نحوه آشنایی تان با شهید اشرفی چگونه بود؟  
یک روز جمعه بود که در سازمان آب کشیک بودم. وقتی کارم تمام می‌شد، پیش حاج آقا می‌آمدم. زمانی که شهید اشرفی و یک فرد دیگر به نام حاج آقا امام سدهی و چهل طلبه دیگر را آیت الله بروجردی به این‌جا فرستاد، آن‌ها به این‌جا آمدند و این مسجد را درست کردند. آن موقع، آقای اشرفی نماز اول‌شان را در مسجد اشجاری می‌خواند و حاج آقا امام سدهی این‌جا نماز می‌خواند. من از بچگی با روحانیت بودم و با حاج آقا رفیق شدم. ایشان، به خانه‌مان می‌آمد و من هم به خانه‌شان می‌رفتم و کارهایی را که داشت انجام می‌دادم. اموری مثل این‌که اگر چیزی می‌خواستند برای کسی بفرستند یا اگر کسی می‌خواست به دیدن ایشان بیاید، پیرسم که چه کاره هستند و از حاج آقا چه می‌خواهند. آقای امام سدهی گفت که کرمانشاه به درد من نمی‌خورد و این‌جا نمی‌مانم. حاج آقا اشرفی، در مسجد آیت الله بروجردی درس می‌خواند و به طلبه‌ها هم درس می‌داد. من، هر وقت در اداره بودم که هیچ، وگرنه کم‌تر به خانه پیش زن و بچه‌ام می‌رفتم و پیش حاج آقا می‌آمدم. خیلی چیزها از ایشان دیدم که شماره ندارد. هر حرفی که می‌گفت در انسان اثر می‌کرد. وقتی اولین فرزندم چشمانش سرخ شده بود، او را پیش یک دکتر یهودی بردم به نام بناپور که آدم خوبی بود. دکتر بناپور گفت که من دکتر چشم نیستم، او را ببر به درمان‌گاه بیمه. او را پیش دکتر احمد گواهی در درمان‌گاه بیمه بردم. یکی به من گفت او بهایی است. من تکانی خوردم و گفتم ای داد و بیداد، اگر چشمش هم کور می‌شد من نمی‌آمدم. من از بهایی‌ها بدم می‌آمد، چون با روحانیت محشور بودم. او دارویی

**برخورد شهید اشرفی با همسایه‌ها خیلی خوب بود. هر کسی به در خانه می‌آمد، او را ناامید نمی‌کرد. هر کسی هر چه می‌خواست - تا آنجایی که داشت - کمک می‌کرد؛ زبانی، مالی اگر کسی برایش درخواستی می‌آورد، چند خط می‌نوشت و امضا می‌کرد.**

بگذارم. گز را به دهان من گذاشت و گفت بعد از من، از محمد و حسین دست نکشی. خودش برای مأمورها جای می‌آورد. اگر میهمان می‌آمد و زن و بچه‌اش یا ما نبودیم، خودش چای دم می‌کرد و می‌آورد.  
**اگر خاطره‌ای هم از حاج آقا و جبهه دارید بگویید.**

یک شب رفتیم به جبهه و از آنجا به خانه آیت‌الله قاضی رفتیم. گفتند این‌جا خطرناک است، بمانید و به "جعفر طیار" بروید. رفتیم آنجا و حاج آقا گفت که تو شب باید نزدیک من بخوابی. پنج، شش مأمور در آنجا بود. مأمورها خوابیدند و من دیدم نصف شب ایشان بلند شد، من هم بلند شدم. دستشویی هم دور بود. به‌دنبالش که رفتم، گفت بیدارشان نکن، بیدارشان نکن، بگذار بخوابند. مأمورها بیدار نشدند و ما رفتیم، حاج آقا وضویش را گرفت و آمد نماز شب خواند، من هم نماز را خواندم. به من می‌گفت مواظب باش مأمورها را اذیت نکنی، یعنی هیچ کسی را اذیت نکنی. آدم نباید آزارش به یک مور هم برسد. سه روز آنجا بودیم و برگشتیم. به دزفول رفتیم و از آنجا به شاهزاده محمد رفتیم. همیشه در راه‌پیمایی‌ها، حاج آقا نفر اول بود، با این‌که پیرمرد بود و نمی‌توانست راه برود، اما جلوی مردم به راه می‌افتاد. در میدان فردوسی، تیراندازی شد، من داخل کوچه افتادم و مردم پای‌شان را روی پشت من می‌گذاشتند و رد می‌شدند. دیگر قدرت نداشتم تا بلند شوم. یک پیرمردی جلوی من بود که در آن ازدحام به شهادت رسید.

**برخورد حاج آقا با رزمندگان چگونه بود؟**  
با تک‌تک آن‌ها دست می‌داد، حرف می‌زد و برای‌شان دعا می‌کرد. می‌گفت شما سربازان امام زمان (عج) و پیغمبر (ص) هستید. سربازها هم خوشحال می‌شدند و صورت حاج آقا را می‌بوسیدند. راستی، یادم آمد که دکتر بهشتی و آیت‌الله صدوقی هم به این‌جا آمدند.

**آیت‌الله بهشتی که به این‌جا آمدند شما هم بودید؟**  
بله، بودم و بعد از آن با هم به راه‌پیمایی رفتیم. آقای بهشتی خیلی نورانی بود.  
**رابطه شهید اشرفی با آقای بهشتی چگونه بود؟**

خیلی خوب بود. من فقط برای‌شان چای و میوه می‌آوردم و چیز زیادی در خاطریم نیست.  
از آن اوایل که حاج آقا به کرمانشاه آمد، بگویید.

اخلاق حاج آقا مردم را به سمت ایشان کشاند. از

او هم این‌جا کم ماند، اصل کار متعلق به حاج آقا بود. آقای شیخ جلال آل‌طاهر هم بود و ساواک، او را آنقدر زدند تا شهید شد. از جلوی در مسجد، عمامه‌اش را دور گردنش انداختند و روی زمین کشیدند و او می‌گفت که از امام دست نمی‌کشم. اما هیچ کدام حاج آقا نمی‌شدند. زندگی او پیامبرگونه بود، نان خشک را در آب می‌زد و می‌خورد. می‌گفت چگونه من غذای خوب بخورم، اما مردم نخورند.  
**برخورد شهید اشرفی با همسایه‌ها چگونه بود؟**

خوب بود. هر کسی به در خانه می‌آمد، او را ناامید نمی‌کرد. هر کسی هر چه می‌خواست - تا آنجایی که داشت - کمک می‌کرد؛ زبانی، مالی اگر کسی برایش درخواستی می‌آورد، چند خط می‌نوشت و امضا می‌کرد. مردم او را می‌خواستند. اگر از تمام مردم شهر بپرسید، یک نفر را هم پیدا نمی‌کنید که خدای نخواسته بگوید حاج آقا بد است. همه علما خوب بودند، ولی هیچ‌کس مثل حاج آقا نبود. یک روز به حاج آقا گفتم یک حدیث به من بگو که هم به درد دنیا هم بخورد و هم به درد آخرت. گفت که برو، هرگز خدا را فراموش نکن، به خدا پناه بیاور و از خدا دست نکش. زمستان‌ها که برف زیادی می‌آمد، شهید محراب به‌خاطر این‌که روی برف‌ها سر نخورد، جورابش را درمی‌آورد و روی کفشش می‌کشید، پیاده به مسجد می‌رفت و آنجا درس می‌داد و بعد از نماز ظهر و عصر دوباره پیاده به خانه برمی‌گشت و یک ساعت استراحت می‌کرد و دوباره می‌رفت تا بعد از نماز مغرب و عشاء. به هر کسی هم که درس می‌داد، آنی یاد می‌گرفت، این‌ها همه خصوصیات حاج آقا بود.

**چطور شد که شما تصمیم گرفتید تا چراغ خانه حاج آقا را روشن نگه دارید؟**

من تصمیم گرفتم که بعد از حاج آقا از این خانه دست نکشم، و دست هم نکشیدم. یک موقع، لوله شکسته بود و من داخل حمام آن را درست می‌کردم، آمد و گفت، می‌خواهم گزی به دهانت بگذارم. گفتم حاج آقا، دستم کثیف است، بگذارید کار را تمام کنم. گفت نه، می‌خواهم با دست خودم گزی به دهانت

اشرفی را دوست داریم. او هم یهودی بود.  
**از قبل حاج آقا را می‌شناختند؟**

نمی‌دانم. گفت ما همه اشرفی اصفهانی را دوست داریم. حاج آقا اشرفی، در تهران و قم درس خوانده بود و اواخر عمرش به این‌جا آمد. خواستم صبح برای کرمانشاه ماشین بگیرم، دیدم راننده به قم می‌رود، گفتم من هم به قم می‌آیم و از آنجا به کرمانشاه می‌روم. مثلاً ده روز آمده بودم. اما سی و پنج روز بود که در تهران مانده بودم. وقتی به حرم رفتم، حاج آقا حسین آنجا بود که پرسید بچه چطور است؟ گفتم معجزه شده حاج آقا، چشم سالم شده اما نمی‌بیند. گفت من الان کاری می‌کنم که ببیند. مرا پیش آیت‌الله بروجردی برد و ایشان دستی به چشم‌هایش کشید و آنجا چشم بینا شد. آن موقع ماشین خیلی کم پیدا می‌شد. حاج آقا حسین گفت که ایشان از طرف آیت‌الله اشرفی است و راننده ما را تا در مسجد آیت‌الله بروجردی آورد و گفت می‌خواهم حاج آقا اشرفی را ببینم؛ آن‌ها مسافر کربلا بودند. حاج آقا، تا بچه را دید بلند شد و او را بغل گرفت. گفتم حاج آقا با معجزه، چشم بچه سالم شد و آقای بروجردی هم دست کشید به صورت بچه. صبح آن روز هم گوسفندی گرفتیم و برایش قربانی کردم. چشم، بگو بیاید، الان راه می‌اندازم. خلاصه کارش را راه انداختیم و کنتور آب برایش گرفتیم و به استاد کاری دادم و گفتم برو این را برایش نصب کند. مرا به ساواک بردند و دیدم او آنجا است. گفت چطور به این‌جا آمده‌ای؟ گفتم نمی‌دانم والله مرا به این‌جا آورده‌اند. مرا نزد رئیس‌شان که تیمساری بود، برد و گفت آقا این کارگر است و کارگر نمی‌داند سیاست یعنی چه، با او دشمنی دارند و اذیتش می‌کنند. نامه نوشته بودند که این فرد با روحانیت است و به خانه آقای اشرفی رفت و آمد و اعلامیه پخش می‌کند.

یادم هست که حاج آقا به هر جا می‌خواست برود، پیش‌تر پیاده می‌رفت. بعضی از آشناها که او را می‌دیدند و می‌خواستند سوارش کنند، سوار نمی‌شد. آنقدر دل‌پاک بود که هر چه از خدا می‌خواست برآورده می‌شد. آقای امام سده‌ای که رفت، حاج آقا از آن پس در این مسجد ماند.

**شیخ عبدالجواد جبل عاملی چطور؟**





برود، اول آمد به من سر بزند. گفت آقا چطوری. گفتم روله، مرا با موتور به خانه حاج آقا ببر. گفت آقا تو داری می‌میری، دکترها جوابت کرده‌اند. گفتم حاج آقا شفا داد و دست کشید گفت باید بروی، اگر نیروی حالات نمی‌کنم. گفت می‌برمت حق پدری است. مرا به این‌جا آورد و پاسبان‌ها مرا گرفتند. آمد در اتاق‌ها را باز کرد، آن‌ها را تمیز کرد. فردا صبح پیاده به اداره رفتیم. این دومین معجزه‌ای بود که بعد از شهادتش اتفاق افتاد.

پارسال هم قلبم ناراحت بود، می‌خواستند قلبم را عمل کنند. باز گریه کردم و گفتم خدایا چه بکنم. دو تا بچه دارم الآن موجی هستند، هر دو هم دیپلمه‌اند. بهزیستی، ماهی پنجاه هزار تومان به آن‌ها می‌دهد که پول داروهایشان هم نمی‌شد. ما خودمان نخواستیم. دیدم آب آورد و گفت وضو بگیر. وضو گرفتم و نماز را خواندم. دیدم که دیگر آن‌قدری درد ندارم تا این‌که بعد از ظهر قلبم گرفت و ناراحت شدم. دیدم شب دوباره به خوابم آمد و گفت چه شده، ناراحتی؟ گفتم حاج آقا فردا می‌خواهند قلبم را عمل کنند. گفت نه عمل نمی‌کنند، دستی کشید و رفت. صبح دکتر گفت حالا عمل نمی‌کنم، یک هفته دیگر بیا تا عمل کنم. یک هفته بعد که رفتم عکس‌برداری کردند، گفتند خوب شده دیگر نمی‌خواهد عمل کنی. این معجزه را خودم از حاج آقا اشرفی دیدم. بچه‌هایش می‌گویند نیا این‌جا، اما من تا زنده هستم، می‌آیم. حقوق هم از ایشان نمی‌گیرم، قربه الی الله می‌آیم این‌جا را تمیز می‌کنم، نگاه می‌کنم. این فرش‌ها را جانور می‌خورد، به‌شان سم زده‌ام. او مرا خیلی می‌خواست، من هم او را خیلی می‌خواستم، بی‌نهایت. می‌گفت پناه بیاور به خدا و ناراحت نشو.

#### شما بعد از شهادت ارتباط معنوی تان را با ایشان قطع نکرده‌اید.

از اول داشته‌ام، تا الآن همیشه می‌آیم این‌جا قرآن می‌خوانم، دو رکعت نماز می‌خوانم، دعا می‌خوانم. بعضی موقع‌ها ناراحت می‌شوم، خانه نمی‌روم، همین‌جا می‌خواهم. من همیشه، در رژیم گذشته، کتک هم که می‌خوردم، از در خانه حاج آقا دست نمی‌کشیدم. الآن هم تا زنده هستم از ایشان دست نمی‌کنم. ■

اگر کسی می‌آمد و حرف تند می‌زد، حاج آقا می‌گفت آرام باشید. نزدیک کرمانشاه، دهی بود که الآن شهر شده، حاج آقا زمین‌ها را گرفت و بین کولی‌های آن‌جا تقسیم کرد. صاحب زمین آمد و شکایت کرد. به او گفت چرا شکایت می‌کنی، این‌ها ندارند، بگذار بپرند. او هم انگار راضی شد.

به بیمارستان دکتر چمران بردند و یک هفته آن‌جا خوابیدم. گفتم مرا به کرمانشاه خودمان ببرید، باید به خانه حاج آقا سرکشی کنم. البته پسر می‌آمد به خانه حاج آقا سر می‌زد. وقتی مرا آوردند، به توان‌بخشی بردند و در آن‌جا بعد از عکس‌برداری گفتند که این خوب نمی‌شود و باید در خانه بخوابد. از آن‌جا مرا به خانه بردند. یک طرف بدنم را خودم وضو می‌گرفتم و طرف دیگر را بچه‌ها می‌گرفتند. برای نماز خواندن هم مهر را روی پیشانی‌ام می‌گذاشتم. کمرم راست نمی‌شد. یک شب حاج آقا به خوابم آمد و گفت در خانه من باز نشده است، برو به خانه سر بزن. گفتم حاج آقا نمی‌توانم. گفت الآن امام هم می‌آید. امام در حیاط بود. شکر و قند و چای آن‌جا بود. حاج آقا لیوان را برداشت و کمی آب و شکر در آن ریخت و هم زد و گفت بخور. گفتم نمی‌خورم، نمی‌توانم. گفت الآن امام می‌آید. داد دست امام. گفت دست امام است یک وقت پس ندهی‌ها، بخور. من هم گریه‌ام گرفت و گفتم حاج آقا نمی‌توانم بخورم. گفت دست امام را پس زن. من این را به زور خوردم. به من آمپول زده بودند که خوابم ببرد، دیدم حالم دارد خوب می‌شود، نه معلوم بود خوابم نه معلوم بود بیدارم. پسر آمد گفت آقا آب آورد، ظرف هم آورده‌ام، وضویت را بگیر. بلند شدم نشستم و وضو گرفتم و همان‌طور نشسته نماز خواندم. حاج آقا دست به کمرم کشیدند و رفتند. بلند شدم و اتاق‌ها را دور زدم. صبح، پسرم وقتی می‌خواست به دادگستری

بس اخلاق خوبی داشت. اگر کسی می‌آمد و حرف تند می‌زد، حاج آقا می‌گفت آرام باشید. نزدیک کرمانشاه، دهی بود که الآن شهر شده، حاج آقا زمین‌ها را گرفت و بین کولی‌های آن‌جا تقسیم کرد. صاحب زمین آمد و شکایت کرد. به او گفت چرا شکایت می‌کنی، این‌ها ندارند، بگذار بپرند. او هم انگار راضی شد.

منظور حاج آقا فقط این بود که مردم را به راه خیر و دین اسلام هدایت کند. اگر می‌گفتند کسی کار بدی کرده حاج آقا ناراحت می‌شد و او را نصیحت می‌کرد. همسایه‌ای داشتیم که ارتشی بود و تریاک می‌کشید. پسرم عادت کرده بود که پیش او برود و هر کاری می‌کردم گوش نمی‌داد که نرود. یک روز او را پیش حاج آقا بردم. حاج آقا گفت روله، قرآن بلدی؟ گفت بله. گفت فلان آیه را بخوان. او خواند. گفت می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که هر چه پدرت می‌گوید گوش کنی و با مردمان بد نگردی.

خدا می‌داند که پسرم دیگر به آن‌جا نرفت. همان کلمه حاج آقا، این پسر را به جایی رساند که درس خواند و الآن هم در دادگستری کار می‌کند.

هر حرفی از دهان حاج آقا درمی‌آمد به لطف خدا اثر می‌کرد. الآن هم تا زنده هستم از این خانه دست نمی‌کشم. من هر هفته، یا دو هفته یک‌بار، به این‌جا می‌آیم و خانه را جارو می‌کنم. این‌جا کتاب‌خانه‌ای بود که من چون دیدم دارد از بین می‌رود، به حاج آقا محمد زنگ زدم و کتاب‌ها را بردیم به تهران و کتاب‌خانه آیت‌الله مرعشی؛ یک نisan کتاب بود. آقای خاتمی که رئیس جمهور بودند به این‌جا آمدند. آقای خاتمی بعد از شهادت ایشان هم آمده بودند. آقای خاتمی که آمد، کتاب‌خانه باز بود.

بالای این خانه را بعد از شهادت ایشان ساختند. بعد از شهادت ایشان، یک لوله همسایه شکسته بود و آب بالای کتاب‌ها آمده بود. من هم آمدم اما در کتاب‌خانه را باز نکردم. شب که خوابیدم، شهید به خوابم آمد و گفت مؤمن، چرا به کتاب‌خانه‌ام سر نزدی؟ آب از حیاط همسایه داخل کتاب‌ها می‌آید. من بلافاصله بلند شدم و بچه‌ها گفتند کجا؟ گفتم کارتان نباشد، من کار دارم. آمدم در را باز کردم. طبقه بالا مستأجری داشتیم که معلم بود. او را صدا کردم و گفتم بیا پایین کارت دارم. گفتم من این خواب را دیده‌ام، می‌خواهم در اتاق را باز کنم. مستأجر باز کرد و دیدم آب می‌آید روی کتاب‌ها. مستأجر گفت اتاق طبقه بالای ما رطوبت دارد. گفتم اگر رطوبت دارد، چرا به من نگفتی. در خانه همسایه را زدم خودش نبود، پسرش بود. گفت برو هر کاری از دستت برمی‌آید، کوتاهی نکن، ما هم رفتیم و مشکل را حل کردیم.

یک بار بعد از شهادت حاج آقا من به منطقه رفتم و هفت ماه پشت سر هم آن‌جا بودم. عراقی‌ها با توپ زدند، من از ماشین بیرون افتادم و ستون فقراتم آسیب دید. احساس کردم یک طرف بدنم فلج شده، به‌صورت نشسته رفتم، وضو گرفتم. خواهرزاده‌ام که دکتر بود و بعدها به شهادت رسید، آمد گفت دایی جان، چه شده؟ گفتم نمی‌دانم، پایم درد می‌کند. نگوی کمرم بود که به پایم می‌زد. به من دارو دادند، ولی اصلاً خوابم نمی‌برد. گفتم مرا به کرمانشاه ببرید. مرا